

ظلالِ انجمنِ اوقافِ قزوین

در خدمت اطفال

کتابخانه

داستان‌های کوتاه برای اطفال

پیش

پیش

فروشگاه کتاب فرهنگ  
PARHAD BOOK STORE  
مکدونیان سوم - کابل

# گنج

داستان های کوتاه برای اطفال

نقاش: پاپیه خفیی



از انتشارات موسسه ییپی

ثور ۱۳۵۶



## اطفال و مطالعه

در کشورهای پیشرفته دنیا، امروز ارزش مطالعه  
بحدی زیاد است که همه اعضای خانواده ها مانند  
غذا و لباس و مسکن، برابر به ذوق و سویه خود  
بآن ضرورت احساس می کنند. بنابراین اگر خورد  
باشند یا بزرگ، پسر باشند یا دختر، در جستجوی  
مواد خواندنی طرف علاقه خود بوده و تشنه

(الف)

مطالعه‌اند. از همین جاست که چون از کودکی به مطالعه عادت کرده و بامجله و اخبار و کتاب انس میگیرند، وقتی بزرگ هم میشوند، عطششان برای مطالعه بیشتر شده و مونس همیشگی خود یعنی کتاب را فراموش نمیکند و به مطالعه نشرات طرف پسندشان، روی یک تقسیم اوقات معین در طول شب و روز می‌پردازند و گویا وقت خود را بامطالعه که مفیدترین سرگرمی‌ها است سپری میکنند، و دماغ خود را نیرو می‌بخشند، و اقامت مطالعه باعث انکشاف ذهن، و تقویت و نیرومندی دماغ میگردد.

زوی همین اصل در جهان پیشرفته حتی با تهیه مجلات مفید و کتب آموزنده، بر علاوه پرورش استعداد خود و اطفال خود، عزت و پذیرائی مهمانان خود را هم مینمایند!

(ب)

در کشور عزیز ما گرچه اخیراً نشریه ای، برای  
اطفال عرض وجود کرده، ولی برای رشد و توسعه  
ذهنی و تربیوی شان در پهلوی خواندن کتب  
متعدد عریض و ضخیم مکتب، بسنده نبوده، و  
ایجاب میکند تا کتب متعددی هم برای این  
سازندگان جامعه فردا و نسل آینده، در پهلوی  
کتب درسی که خواندن آن جنبه مکلفیت ایشان را  
در بردارد نشر گردد، تا اطفال بصورت ذوقی  
بمطالعه آن پرداخته، از این طریق ذوق مطالعه در  
آنان بیدار شده و رجوع اطفال بسوی کتب غیر  
درسی از همین حالا، جلب شود، و جهان علم و دانش  
فرهنگ و آموزش به سویه خود شان برایشان  
گسترده تر گردد، نگارنده با همین نیت و آرزو،  
اولین قدم خود را درین راه با نشر و (نوای کودک)  
که مجموعه پدیده های جهان خود اطفال عزیز

ما بود، برداشته و اینک در قدم دوم به نشر این  
رساله اقدام و آنرا به نوباوگان عزیز و ارجمند  
تقدیم داشته، انتظار میبرم تا سرگرمی مفیدی  
برای شان محسوب شده و از جنبه های تربیوی  
آن انتباه های خوبی نصیب شان گردد.

بآرزوی توفیق مزید

با عرض حرمت

پائیز حنیفی

## نتیجه باز یگوشی

مظفر و فیروز با هم در یک مکتب متوسطه هم‌مصفی بودند، پدر مظفر کهنه دوزی میکرد، و پدر فیروز دکان سبزی فروشی داشت، خانه‌های شان هم در یک کوچه بود.

آنها بر علاوه هم‌مصفی بودن، دور فیک خوب و جانجانی هم بودند، روزها با هم یکجا مکتب

می رفتند و یکجا میآمدند، گاهی فیروز زود تر لباس  
خود را می پوشید و دویده، دویده میآمد و مظفر را  
صد میگرد، و گاهی مظفر این کار را میگرد. هر  
چاشت چون از مکتب میآمدند و نان خود را در  
خانه های خود میخوردند و باز با هم یکجا شده  
کارهای خانگی خود را تکمیل، و سوال های  
حساب خود را بکمک و مشوره همدیگر حل می  
کردند و وقتی که از کار خانگی و آوردن سودا از  
بازار و تهیه آب از نل فارغ شده بودند، توپ  
بادی خود را گرفته، در پارک نزدیک کوچه  
خود یک ساعت توپ بازی و ساعت تیری میکردند،  
و بعد از آن تا صبح خدا حافظی کرده بخانه های  
خود ها می رفتند.

شبهای امتحان برخلاف اوقات دیگر، یک  
شب مظفر بخانه فیروز، و یک شب فیروز بخانه  
مظفر میرفتند، درسهای خود را میخواندند و  
برای امتحان آمادگی می گرفتند، و آنقدر سعی و



کوشش مینمودند ، که اصلا مشروطی و ناکامی  
امتحانات رانیه شناختند .

وضع اقتصادی هر دوی شان خوب نبود ،  
گوشت و برنج خیلی دیردیر بعد و به ندرت در  
خانه شان پخته میشد ، لباسهای فیروزو بوتهای  
مظفر همیشه پینه و پاره میداشت .

چند همصنفی دیگری هم داشتند که بچه  
های خوب و باادب بودند و هرگز به فیروزو  
مظفراذیت و آزاری نمیرساندند ، زیرا این دو  
همصنفی و رفیق جانجانی از لحاظ تنه و توشه  
خوردترین ، ضعیفترین ، و نحیفترین بچه  
هادر صنف خود بودند .

امادر صنف شان سه نفر بچه های سر شوخ  
هم بود که سیفو ، سلام ، و بهاء الدین نام داشتند  
این سه بچه لدر که در صنف پنچ و شش ریش و  
بروت داشتند همیشه در داخل صنف ، چه در  
اثنای درس ، و چه در ساعات خالی ، بی ادبی ها

میکردند و بچه های همصنفی خود را آزار میدادند، معلم صاحبان از آنان گله داشتند، و هر قدر که درس را برایشان میگفتند، چون بچه های بازیگوش بودند، نمیتوانستند درس را یاد بگیرند و حفظ کنند، بخاطریکه هر سه نفرشان در خانه کفتر داشتند، و هوش و گوش شان طرف «کفتر پرانی»، کاغذ پران بازی و تشله بازی و «شدمک» بود، یگان وقت در بین صنف هم که معلم صاحب نمیبود، شیرو خط و پسه گردانک میکردند.

خلاصه اوقات مظفر و فیروز که نسبت به همه صنفی های خود عاجز بودند از دست سیفو و سلام و بهاء الدین تلخ بود. تمیدانستند با آن سه نفر همصنفی بی تربیت، و تنبل، و مردم آزار خود چه کنند، آن سه نفر هر روز باثر شکایت یک نفر همصنفی خود سر فیل کشیده میشدند و چوب میخوردند. اما فایده نمیکرد، بلکه فردایش

باز همان خرك مي‌بود و همان درك !  
آن سه نفر بالاخره با وجود يكه در روز  
هاي امتحان براي نقل كردن جان فشاني  
ميكردند ، در صنف ۷ ناكام دو ساله ماندند ، و  
از مكتب خارج گرديدند و مظفر و فيروز از شر  
شان خلاص شدند .

تا چند ديگر هم آن سه نفر در كوچه و بازار  
لدر ، لدر ميگشتند و پولهاي بيچاره پدران خود  
را كه يكي شان از راه قاچاق ، و ديگر شان از  
راه احتكار و ديگر شان از درك رشوت ، پيدا  
كرده بودند ، بيابانه مصرف ميكردند ، و به  
گدي پران بازی و كبت پرانی برباد ميدادند  
تا بالاخره بازی سر نوشت ، فاصله ای بين  
آن سه رفیق ناخلف و دور رفیق نجیب یعنی  
مظفر و فيروز ايجاد كرد و ديگر همدگر شان  
رانديدند كه نديدند !

مظفر و فیروز که هر دو کود کان خانواده  
های تنگدست بودند و پدران شان نمیتوانستند  
برای آنها کتابچه و قلم و لوازم درسی مکتب را  
همیشه تهیه کنند لذا خود شان در پهلوی درس  
خواندن و سعی و کوشش در مکتب، همت دیگری  
هم می کردند تا که عایدی هم داشته باشند ،  
بطوریکه مظفر از کاغذهای ردی و بیکاره پاکت  
میساخت و پدرش به دکانداران میفروخت ، و  
فیروز از راه فروش تکت لاتری و روزنامه ها  
یکت مشت پول روزانه بدست میآوردند و با آن  
نه تنها ضروریات خود را مرفوع میکردند، بلکه  
به پدر و مادر خود هم در مواقع مناسب تحفه های  
لازم میخریدند و میبردند و دسته باو شان تقدیم  
میکردند .

به همین ترتیب تلاش و کوشش شان برای درك  
واقعی علم و دانش شب و روز و دوشادوش دوام  
داشت و چون در خانه های کرائی نشیمن داشتند

و صاحب خانه اجازه نمیداد که تا نصف های شب  
 مصرف برق دوام کند ، لذا مظفر و فیروز در  
 شبهای مهم امتحان ، با استفاده از چراغهای سر  
 کوچه و جاده عمومی نزدیک خانه شان و غیره ،  
 آمادگی برای دادن امتحان خوب و اطمینان بخش  
 می گرفتند ، و تا می توانستند بدقت درس می خواندند .  
 با همین تلاش و امیدواری ، دوره متوسطه  
 را با موفقیت ختم و به لیسه مورد نظر خود شامل  
 شدند ، آنرا هم در مدت معینه و موافقانه پایان  
 رساندند و قدم به پوهنتون گذاشتند و در پوهنخی  
 های مورد علاقه خود ثبت نام کردند و امتحان  
 کانکور را کامیابانه گذشتاندند و عملاً از سعی و  
 کوشش خود نتیجه مثبت گرفتند .

در ساحه پوهنتون بود که اختلاف ذوق در  
 انتخاب پوهنخی ، آن دور فیک صمیمی و باهمت و  
 آن دو همصنفی شریف را کمی از هم دور ساخت یعنی  
 مظفر به فاکولته طب رفت تا دااکتر شود ، و فیروز

شامل فاکولته انجینیری گردید زیرا به مهندسی شوق  
و علاقه وافر داشت و میخواست روزی مهندس  
باشد .

در پوهنځی های خود هم آن دور فقیق مانند زمان  
مکتب خود اصولا به اینکه درجه اول شوند یاد رجه  
آخر فکر نمی کردند ، بلکه بدین امر اهمیت میدادند  
و توجه مینمودند ، که در فهم مطالب درس از همه  
صنفی های خود پیش قدمتر باشند و آنچه را  
میخوانند بدانند .

دوره پوهنځی را هم مردانه و موفقانه طی  
کردند و خیلی بموقع بخدمت پدران خود ( که  
بکلی از پا افتاده و ضعیف و نحیف شده بودند )  
رسیدند ، و رنج ها و تکالیف ایشانرا چندی  
جبران کردند ، بلی مظفر دکتور طب شد ، و  
فیروز هم مهندس ورزیده و بنام ، و هر کدام در  
رشته خود بکار مسلکی خویش دوام دادند و  
با اصطلاح شامل مأموریت گردیدند .

سالها گذشت، یکروز از روزها فیروز بدعوت  
یک شرکت سامان و لوازم نقشه کشی خود را  
برداشته به محل تعمیری رفت که کار تهداب  
کنی در آن، جاری بود تا بر طبق اصول فنی اولین  
سنگ تهداب آنرا مانده و نقشه مرتبه اش را  
بالای آن تطبیق کند.

فیروز بعد از ترتیبات مقدماتی در حالیکه  
عینک های ذره بین دار سفیدش را از روی  
چشمهایش بالای پیشانی اش مانده و خیره خیره  
بنا نبوه گروه مزدور کاران که دور و پیشش را احاطه  
کرده بودند میدید، شخصی را از آن میان  
مخاطب قرار داده و باو گفت: «آن سنگ را بیاور!  
آن مزدور کار همان سنگ را که فیروز نشان داده بود  
دو دسته بروی سینه اش برداشته نزد فیروز آورد  
بمجردیکه چشم فیروز از نزدیک به او افتاد  
تکانی خورده، عینکهایش را بالای چشمش  
مانده، دقیقتر بچشمان مزدور کار خیره شد و دیگر

گمانش به یقین مبدل گردید . بلی یقین کرد که او همان (سیفو) همصنفی اش میباشد که در ردیف مزدوران قرار داشته و اینک سنگ ده سیره بروی سینه ، در برابر او استاده و انتظار فرمانش را میکشد ! یک لحظه دنیا در نظر فیروز تاریک شد ، صحنه های زندگی کودک خودش ، تلاش و کوشش او و رفیقش ، و بازیگوشی های سیفو و دو نفر رفیق گمراهش در ذهنش زنده شد ، در برابر چشمانش رقصید ، متوجه شد که هنوز هم سیفوندا نسته که در برابر فیروز صنفی خود استاده ، لذا بی اراده خم شد و پرسید :

رفیق ! تو سیفونیستی ؟

سیفو با تعجب به فیروز خیره شد و چشمهایش را برای شناخت او تنگ و تنگ تر کرد ، اما نتوانست فیروز را بشناسد ، فیروز باز هم یکقدمی باو نزدیک شد و گفت :



سیفوجان! مگر فیروز هم مصنفی ات را بیاد  
نداری؟!

سیفو بمجرد شنیدن کلامه هم مصنفی گپیچ گردید  
دنیا در نظرش تیره و تار شد ، مانند فیروز  
صحنه های مکتب و کوچه را بیاد آورد و آزار  
رسانی های خود را یکایک در ذهن خود شمرد ، شرم  
و خجالت از یکسو و ترس و هراس از سوی دیگر  
بحدی بر سیفو فشار آورد که بدون اراده سنگ  
دست داشته اش در حالیکه شرمنده و خجالت زده  
به فیروز میدید از دستش بر پشت پایش افتاد و او  
را مجروح کرد .

فیروز به حالت روانی سیفو فهمید و فوراً او را  
بکمک دیگران در موتر خود انداخت و نزد مظفر  
به شفاخانه برد بعد از پانسمان پای سیفو ، که مظفر  
و فیروز باهم نشستند ، فیروز قضیه را حکایت کرد  
و مظفر که حواسش جمع شده بود آنوقت سیفو  
را شناخت و به فیروز گفت :

مگر خبرنداری که سلام هم در همین جاست!  
فیروز گفت :

در همینجا گفתי مگر او هم مریض است ؟  
مظفر گفت :

نه خیر ؟ بلکه او را یکروز در بازار دیدم که  
از مردم پول گدائی میکرد ، همینکه مرا شناخت  
و از من هم پول طلب کرد ، دستش را گرفته به خانه  
بردش و بعد از آنکه خود را برایش معرفی کردم  
به شفاخانه آوردش و در جمله پرستاران شامل  
کارکردش ، و اکنون در امور معاونت مسلکی  
هم او را تاحدی رسانده ام .

در همین اثنا فکر فیروز باز هم بدور دستها  
رفت و بعد از یک لحظه که چشمانش به سقف  
دوخت از مظفر پرسید :

پس یک رفیق دیگر این دو روز گشته که  
بگمانم بهاء الدین نام داشت کجا خواهد بود ؟  
مظفر خندید و گفت :

ایکاش اصلاً سراغی از او نمیداشتم در  
حالی که بد بختانه آنروز که در زمره یکک هیئت  
طبی برای معاینه محبس رفتم و او را، بلی همان  
بهاء الدین را که مرا شرمند و ترا پس رفته میگفت،  
دیدم که در زندان بسر میبرد، راستی فیروز!  
هر قدر بخود جرئت دادم که او را همصنفی  
خطاب کنم، نتوانستم زیرا گناه او که قتل و  
دزدی کرده بود، غیر قابل عفو بود، و نخواستم  
در حالی که باو نمیتوانستم یاری کنم سبب رنجش  
روحی اش گردم، و به مایوسی او در آن عالم  
بد بختی بیفزایم!

سپس فیروز و مظفر از جا بلند شده روی  
همدگر شانرا باشتیاق تمام بوسیدند و گفتند  
واقعاً که :

«نابرده رنج گنج میسر نمیشود  
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد!»

## صاحب گنج

بهادر، نجار ماهرو بامی در شهر خود بود .  
هر کس به نجار لایق ضرورت پیدامی نمود و از  
سبک ظریف نجاری بهادر خبر میداشت حتماً  
او را پیدا میکرد و کار نجاری خود را  
توسط وی بسر میرساند .

یکروز بهادر که مرد ظریف و حاضر  
جوابی بود میخواست از بقال سر کوچه سودا

بخرد . بقال که با او شوخی داشت بدون آنکه  
بخندد ، خطاب به بهادر گفت :

مگر اینقدر پول ها را خودت ضرب میزنی  
که هر چه خوردنی های خوب است میخوری  
و میبری و میخوری ؟ !

بهادر در جواب بقال گفت :

خوب میدانم که من گنج دارم و باز هم  
خود را به بی خبری میزنی و چنین پرسش از  
من میکنی ؟ !

در همین اثناء دو نفر دزد کهنه کار و ماهر  
هم که مقابل دوکان منتظر گرفتن سودا استاده  
بودند و به گفتگوی بهادر و بقال باعلاقه خاصی  
گوش داده بودند ، سوال و جواب هردو را  
کاملاً شنیدند .

بهادر سودایش را گرفت و عقب کارش  
رفت و بقال هم بکار خود مشغول شد ، اماد و نفر  
دزد حریص که در پی شکار تازه ای بودند ،

از خوشی در پیراهن نگنجیده و بیکدیگر خود  
گفتند که عجب شکاری برابر شده، باید هر چه  
زودتر گنج را از قبضه این مرد احمق که ارزش  
آنها میداند و بر سر راه عام بی خبر از وجود ما  
داشتن گنج را اعلام میکند، بدزدیم و خود را  
صاحب گنج بسازیم!

دزدان بهمان عزم و شوق و ذوق فوراً بحرکت  
افتاده بهادر را تا خانه اش نهانی تعقیب کردند و  
خانه او را بخود معلوم کرده برگشتند، قول و  
قرارشان بدان شد تا یکی دوشب بعد موقع را  
مناسب دیده بسراغ گنج بهادر، بروند و آنها  
از خانه او بدزدند!

بهادر بی خبر از نتیجه سخن خود و نقشه و  
عزم دزدان، تصادفاً فردای آنروز برای چندین  
روز غرض انجام کارهای نجاری بدهکده ای  
رفت، و تا او از دهکده برگشت، انتظار  
دزدان برای دزدیدن گنج خیلی طول کشید. بی

حوصله شدند و خلق شان تنگ شد ، یک شب هر دوی شان خود را در شبهای غیابت بهادر بخانه او انداخته و تا نزد یک صبح بخاطر جمعی گنج راجستجو کردند ، هر کنج و کنار حویلی او را کاویدند ، صندوق ها و بکسهای بیچاره بهادر مجرد و بی مادر را ، زیروز بر کردند ، اما از گنج بوی نبردند ، و چیزی بدست شان نیامد .

آنگاه با خود گفتند : نی اینطور گنج بدست نمی آید ، باید شبی که خود این مرد صاحب گنج بخانه خود باشد ، خود را بالایش انداخته و از راه تهدید بمرگ ، او را به نشان دادن گنج مجبور بسازیم !

دزدان بهمان قصد در انتظار آمدن بها در بودند و به فرصت و وقت مناسب می اندیشیدند تا آنکه بهادر از دهکده برگشت و وقتی داخل خانه خودش سخت خنده اش گرفت ، زیرا همه چیز آن خانه زیروز بر شده بود ، اما یک سوزن بیجا

نشده بود ، بهر حال چون بهادر از یسو چیزی قابل  
بردن برای دزد ، در خانه خود نداشت ، تا خطر  
جانی برایش میبود ، و از طرف دیگر با هیچکس  
بدی نکرده بود و از این راه هر اسی در خود نمیدید ،  
لذا با مرتب کردن سامان و اسباب خانه ، بکار  
همیشگی خود دوام داد و شبها مثل سابق میآمد و  
بدون اندیشه و هراس و تشویش و سودا در بستر  
خود میخوابید .

دزدان عاشق گنج ، با وجودیکه از آمدن او  
و موجودیتش در خانه اش واقف و سایه وار او را  
تعقیب کرده و اطراف خانه را رها نمیکردند ،  
چند شب او را زعم خودشان غافل نموده و بالاخره  
یکشب نصف های شب از سردیوارش بالا رفتند .  
ولی اصلا هیچ در و دروازه ای را در درون  
خانه برخ خود بسته نیافته یکر است بالای بستر  
بهادر رفته و او را با هیبت و شدت زیاد بیدار  
کردند .



بهادر دست و پاچه شده سرجایش نشست  
و در دل تاریکی وجود اشخاص ناشناسی را  
دور بستر خود احساس کرد و بلا درنگ دانست  
که دزدان بسراغ او آمده‌اند مگر مسلماً دشمن  
جان او نبوده، بلکه دشمن مالش می‌باشند.

لذا بهادر با وجودیکه از هیبت ناگهانی دزدان  
سخت ترسیده، و معنویات خود را تاحدی  
باخته بود، بخود قوت قلب داده و گفت:

میدانم که شما دشمن من نبوده بلکه برای بردن  
چیزی آمده اید! پس بفرمائید چراغ تانرا اگر  
دارید روشن کنید، و اگر ندارید بمن اجازه  
بدهید چراغ را برایتان روشن کنم تا هرچه  
لایق شان خود بیاید از این خانه ببرید و دست  
خالی نروید!

یکی از دو نفر دزدان که فکر میکرد، دزدی  
هم حيله ها و فن ها و مهارتی بکار دارد، یک سلی  
محکم بروی بهادر بیچاره کوفته و گفت:

احمق! میخواهی مارا بیک گلیم کهنه ات  
فریب بدهی، زود شو گنج را بمانشان بده!  
گنج را! وگرنه جان بسلامت نخواهی برد!  
بهادر هک و پک و حیران مانده، به عذرو  
التماس گفت:

شاید خانه را غلط کرده باشید! آخر من گنج  
ندارم، من هرچه در عمر خود دیده ام همه رنج  
بوده نه گنج!! پس کور شوم اگر گنجی را دیده  
باشم! دزدان هر دو بیک زبان گفتند:

احمق خانه را چطور غلط میکنیم! آخر این  
یک ماه تمام است که ما از تو و خانه ات مراقبت  
کرده ایم، حالا تو میخواهی مارا تیر کنی و فریب  
بدهی!

بهادر در حالیکه سخت از مطالبه دزدان در  
حیرت بود، عذرو التماس خود را تکرار کرد و  
گفت:

آخر انصاف بدهید، در حالیکه جانم اینک

در خطر است ، هر گاه گنجی می داشتم چگونه  
آنها بر جان و حیات خود ترجیح میدادم و حیات  
خود را بخطر می انداختم و آن گنج را برای چه  
کسی از خود باقی می گذاشتم؟! من که دیگر  
کس ندارم بسر شیرین خودم که گنج را نمیشناسم  
یکی از دزدان بالایش هیبت کرده گفت:

احمق! خودت آنروز که از دکان بقال سر  
کوچه سودا می گرفتی نگفتی که گنج داری که حالا  
منکر میشوی؟ مادر همان روز کنارت ایستاده  
بودیم و حرفت را شنیده ایم هرگز نمیتوانی خود  
را گول اندازی ، و گنج را مخفی کنی!

بهادر گرچه از فرط حیرت و ترس خون در  
رگهایش نزدیک به خشک شدن بود، بدون  
اراده قهقهه خندید و شوخی و مزاحش با بقال  
سر کوچه که ضمناً سخن راستی بود، بیادش  
آمده و خطاب به دزدان گفت:

راستی بیادم آمد!.. بلی گنجیکه آنروز از

داشتن آن سخن زده ام همین حالا در دستم می باشد  
اما شما قادر بدیدن آن نیستید و هم افسوس که این  
گنج یکی هرگز انتقال داده نمیشود بلکه فقط  
برای من است و بس!

دزدان باز هم سر پر خاش را گرفتند، ولی  
بهادر با هزار ترس و لرز چراغ را روشن کرد و  
گفت پس بیائید گنج خود را بشما نشان بدهم  
که آمدن تان بخانه من به هدر نرود! سپس دزدان  
که پوزهای خود را بادستمال ها پیچانده بودند  
تا شناخته نشوند، دیدند که بهادر دستهای پر  
آبله خود را در برابر چشمهای شان در پر تو چراغ  
قرار داده و میگوید:

این است گنج من رفقا! زیرا من شنیده ام که  
گفته اند!

»نماند بجای کیسه سیم و زر

نگردد نهی کیسه پیشه ور!»

پس این گنج من و این هم شما اگر آنرا برده  
میتوانید طفیل سرتان، ولی در غیر آن، از سر من  
دست بردار شوید، و کوشش کنید خودتان صاحب  
گنج شوید! دزدان لختی خیره، خیره به بهادر دیدند  
سپس بهادر به روح خجالت زده و تیر بخاک  
خورده شان فهمید و گفت:

رفقا! اگر شما هم شایق داشتن گنجی که من  
دارم باشید، میتوانید که سراز صبح هر دوی تان  
درد کان نجاری شاگرد من شوید، و بعد از چندی  
سعی و کوشش همچو گنج همیشگی و تمام ناشدنی  
را بدست آرید و از دزدی و آدم کشی دست  
بردارید!

دزدان پوزهای خود را باز کرده پناهی بهادر  
افتادند، از او معذرت خواستند، اسلحه خود را  
را بد و سپردند و شب را کنار هم برادر و برادر  
اتاق بهادر خوابیدند، فردایش هر دو شاگرد  
بهادر شدند و از دزدی و آدم کشی توبه کرده  
و خط بینی کشیدند!



## اراده

قسیم در صنف چهار مکتب بود که ذوق نویسندگی برایش پیدا شد، دلش خواست تا روزی شود که او هم یک نویسنده باشد، روزها کتاب قرائت خود را میگرفت و به پستی آن که تخلص مؤلف کتاب بر آن نوشته شده بود، چندین دقیقه نگاه میکرد، و بدل خود میگفت:

کاش من هم یکروز بتوانم کتابی بنویسم تا نام و تخلصم پر پستی آن چاپ شود!

قسیم هر جامیر سید و قلم بدستش میبود ، نام خود را بر درودیوار مینوشت و نوشتن نام خود را با انواع و اشکال مختلف تمرین و مشق میکرد ، ذوق او روز ، بروز بیشتر میشد ، تا نویسنده شود و کتاب ها بنویسد ، اما خودش هنوز نمیدانست که خواستن توانستن است !

وقتی معلمش باو میگفت ! فلان درس را برای همصنفان خود قرائت کند ، قسیم با جرأت و اطمینان بپا استاده ، ابروهایش را درهم میکشید ، و باشوق و ذوق کامل ، و فصاحت تام آنرا برای رفقای خود قرائت میکرد ، و بعدی متناوت از خود نشان میداد که فکر میشد قسیم کتا بی را قرائت نکرده بلکه آن عبارات را خودش بیان میکنند و از ذهن خود میخوانند !

استعداد و ذوق نویسندگی در قسیم مخفی نماند و آهسته ، آهسته در صنوف بالا و بالاتر بمعلمین و همصنفیهایش آشکار گردید ، چون بعضی

انسانها معمولاً زیاد حسود میباشند بعضی از  
هم صنفی های قسیم هم با وجودیکه در دل تصدیق  
میکردند که او استعداد خوبی در خواندن و نوشتن  
نسبت بآنان دارد، اما بروی حسادت، در ظاهر  
او را تمسخر و استهزا مینمودند، یکی جناب استاد  
خطابش میکرد، دیگری آقای نویسنده میگفتش  
و دیگری فیلسوف و از همین قبیل !

اما قسیم که بهتر از هر کدام شان بخود متوجه  
بود، از حرکات حسودانه آنان اصلاً متأثر  
نگردیده، و استعداد خود را با کمال اطمینان و  
ایمان، به کامیابی و موفقیت تقویت میکرد، و  
شب و روز بخود میگفت :

قسیم تو حتماً یک روزی نویسنده میشوی !!  
بچه های تنبل در صنفیکه قسیم بود، مخصوصاً  
از لحظاتی هراسان بودند که معلم آنان را  
نزدیک تخته طلب نکند و نگوید که یک سطر  
در مورد مزیت مکتب و تعلیم و تربیه بنویسید !



زیر امیدانستند که روزها پهای تخته رفته و استاده  
اند، اما قادر به دو اندن قلم تباشیر بفاصله نیم  
سطر هم بروی تخته سیاه نشده اند، و هر روز هم  
که بروند قصه از همان قرار خواهد بود، اما  
بر خلاف آنان قسیم در طول ساعات درسی و  
دقایق آن، منتظر و در آرزوی چنان فرصتی میبود  
که معلمش باو بگوید و موقع بدهد تا بروی تخته  
چیزی بنویسد و باز آنرا قرائت کند.

اتفاقاً معلم قرائت قسیم هم، انسان زیرک و  
دقیقی بوده، استعداد قسیم را درک کرده بود  
برای پرورش استعدادش باو بیشتر موقع قرائت  
و نوشتن بروی تخته میداد تا ذکاوت و درایت  
خود را تبارز بدهد و از مرحبا و آفرین به موقع  
معلم خود در برابر همصنفانش تشویق شود.

توجه معلم دانای قسیم بی نتیجه نماند، و او  
را در مضمونیکه نزد دیگران نسبت بسایر مضامین  
خیلی مشکل جلوه میکرد، سرآمد صنف ساخت!

رفته، رفته آن بچه هامتوجه گردیدند که واقعاً  
قسیم چیزهایی از ذهن خود بروی تخته مینویسد  
و میخواند، اما باز هم حسادت به آنها اجازه نمی  
داد تا با استعداد فطری و سعی و کوشش پیگیر قسیم  
اعتراف کنند، و قبول نمایند که او یکروزی  
نویسنده خواهد شد! لذا هر وقت نامی از استعداد  
ولیاقت و چیز نویسی قسیم در صنف و خارج از  
آن در حلقه ایشان برده میشد، بی خردانه براومی  
خندیدند و میگفتند:

هی بابا! پدرش از خود چیزی نمیتواند بنویسد  
چیزهای دیگران را در ذهن خود حفظ میکند و  
باز در صنف آنها بروی تخته مینویسد!  
و یا ساده تر گرفته میگفتند:

با با این همصنفی ما بیچاره گک دیوانه است  
دیوانه! نویسنده شدن کار آسان نیست! قسیم را  
مانده و نویسندگی!

روزها در ساعات تفریح که همصنفی های

قسیم یا به کانتین میرفتند شورنخود ولوبیا و  
کچالومیخوردند، و یادر صحن مکتب گردش  
کرده، غیبت این و آن رامی کردند، و یا بادست  
اندازی های بی مورد، لباس های یکدیگر خود  
را پاره مینمودند.

قسیم دوخشت پخته رازیردرخت عکاسی های  
صحن حویلی مکتب خود، سر بسر، گذاشته،  
بالای آن می نشست، و چهار طرف خود را دیده،  
یادر باره گل های قشنگ و خوشبوی عکاسی،  
و یادر مورد جوی آب روان مکتب، و یادر باره  
شوخی و غولک زدن بچه های شوخ کوچه،  
چیزی مینوشت، و همینکه معلم صاحب خود را  
درکنج و کنار مکتب بحال فراغت دیده بود،  
نوشته خود را برایش میخواند و معلم صاحب باو  
آفرین و مرحبا می گفت اما وقتی معلم دانای قسیم  
در صنف از سعی و کوشش و استعداد او به دیگران  
تعریف میکرد، بعضی از رفقای حسود صنفی اش

بجای آنکه از کارهای خوب قسیم پند گرفته ،  
و آنرا عملی کنند ، حتی بگفته های معلم خود هم  
اعتماد نکرده ، و میگفتند :

این بچه خیلی تیز و چالاک است ! ببینید حتی  
معلم صاحب را هم فریب داده که او نویسنده  
میشود !

خلاصه روزی نبود که با اصطلاح پنجاه تا صد  
کتره و کنایه از این گوشه و آن گوشه صنف نثار  
قسیم نشود ، و هم روزی نبود که قسیم بخاطر  
کارهای مثبت خود ، بخاطر مودب بودن و توجه  
داشتن بدرس خود ، در صنف ده ها مرحبا و  
آفرین از معلمین خود نشنود ، اما بعضی بچه های  
حسود و بدنیت فقط او را وسیله خندیدن و خوش  
گذرانی خود قرار داده ، و فکر میکردند ، لذا  
همینکه قسیم قلم را بدست میگرفت ، قهقهه  
می خندیدند ، و میگفتند :

بلی ! او خود ژانپژاک رو سواست و  
 قرارداد اجتماعی را نوشته میکند ! (۱)  
 یکت بچه حسود دیگر از پشت آن میزد دیگر میگفت  
 نه خیر بابا ! خود مونسیکو است که روح  
 القوانین را نوشته و حالا بران مرور میکند !! (۲)  
 ولی اگر قلم را میگذاشت ، باز هم همان  
 حسودان قهقهه براومی خندیدند و میگفتند :  
 فیلسوف ما خسته شده و حالا چند دقیقه استراحت  
 میکند !!

با وجود همه خونسردی و متانت و برد باری  
 و کوشش گاهی گستاخی های حسودان قسیم را  
 رنج میداد و گاهی او را بی حوصله میساخت و  
 میخواست ابراز موجودیت و ادعای برتری کند  
 لذا میگفت :

رفقا ! من که نمیتوانم چیری بنویسم این گز

(۱) ژانژاک روسو - نویسنده مشهور فرانسه در

قرن ۱۸ که قرارداد اجتماعی از آثار مشهور اوست .

(۲) مونسیکو - نویسنده ، فلسفی فرانسه در قرن ۱۸

که کتاب روح القوانین اثر مشهور اوست .

و این میدان بیایید کدام تان بامن توان مقابله را  
دارید ؟

اما ایشان باز هم سخنان درشت قسیم را به  
باد مسخره گرفته و با خنده های بی آب ودانه و  
الفاظ کیک و احمقانه از هر دهن با او سخن  
میگفتند ، و هرگز حاضر نمیشدند ، به لیاقت و  
برتری او اعتراف کنند !

قسیم صنف های دوره ابتدائیه و متوسطه و  
عالی را یکی پس دیگر بدرجات عالیه طی کرد و  
با وجودیکه آرزو داشت ، نظر بمشکلات زندگی  
نتوانست بیشتر به تحصیل خود ادامه بدهد ، لذا  
به کار و حصول عواید پرداخت ، بعضی از صنفی  
هایش هم در طی سه دوره تحصیلی تحت عوامل  
ناکامی و غیره ، از او جدا شده و یک تعداد شان  
تا آخرین صنف با قسیم هم سبق و همصنف  
بودند ، و یکجا کامیاب از صنف ۱۲ فارغ شدند .  
چند سال دیگری از عمر ماموریت قسیم

گذشت و تخلصی هم در پهلوی نامش اضافه شد ، ولی همان صنفی هایش هر وقت که با او مقابل میشدند ، همانطور ساده باو قسیم میگفتند و اطلاع نداشتند که دیگر قسیم تنها قسیم نه بلکه قسیم (عازم) میباشد ، و همانطوریکه آرزو داشت ، وعزم کرده بود تا یک نویسنده شود ، امروزی یک نویسنده شده ! ولی ایشان از پیروزی او همانطور غافلند ، که غافل بودند !!

مدت دیگری هم گذشت ، تا قسیم (عازم) بر پختگی آثار خود کاملاً یقین حاصل کرد ، و اولین اثر خود را که یک داستان اخلاقی بود ، منتشر ساخت و به علاقه مندان عرضه کرد ، اولین اثر مطبوع قسیم (ثبات) نام داشت ، و بزودی در نزد اهل ذوق و علاقه ، سروصدای برپا نمود و برای قسیم آفرین ها و ستایش های تازه بارمغان آورد . در همین فرصت یکروز قسیم به بس بالا شد و در یکی از چوکیهای دو نفری آن پهلوی مشخصی

نشست که مشغول مطالعه بود، قسیم در نگاه  
دو میکه از گوشه چشم بر آن شخص انداخت  
متوجه شد که او همان کبیر دیرباور، صنفی اوست  
که کتاب خودش یعنی (ثبات) را در دست دارد  
و غرق مطالعه آن است :

قسیم ، اول او را بحال خودش گذاشت تا  
آنکه دروقفه مطالبه پول کرایه از طرف نگران  
کبیر سرش را بالا کرد، و در نگاه اول متوجه  
قسیم شده با او احوال پرسی گرمی کرده، سپس  
همانطور دیرباورانه (ثبات) را باو نشان داد  
و گفت :

این اثر را خوانده خواهی بود؟ خیلی عالی  
نوشته شده! آیا این (عازم) را خودت نمیشناسی  
حالا نکه همانا مت هم هست ؟ ! نویسنده نو  
پیدائیسیت ؟!



قسیم که لبخند کامیا بی بر لبهایش آشکار  
شده بود ، سکوتی کرده بهچشمان کبیر عمیق تر  
نگاه کرد و گفت :

کبیر جان ! این اثر خودم هست و تخلص  
(عازم) را من از وقتیکه باشماندیده‌ام ، انتخاب  
کرده‌ام ، خوبست که شما از مطالعه این اولین  
اثر من اینقدر راضی هستید ، انشاء الله در آینده  
بیشتر سعی در نوشتن آثارم بخرج خواهم داد !  
کبیر که از خجالت سرخ گشته وز بانش در  
طلب عفو و معذرت نزدیک بود گنگ بماند ،  
دست برگردن قسیم کرده ، رویش را بوسید و  
گفت :

واقعاً قسیم جان ! که خواستن توانستن است  
و حالانکه میدانم که معلم صاحب ما آنوقت این  
وجیزه را در مورد تو خیلی بجا گفته بود پس

موفقیت شایانست را تبریک گفته، و بخدا میسپارمت!  
موتر در ایستگاهی توقف کرد، و کبیر فرود  
آمد، اما قسیم بر بال رویاها به دوره های کودکی  
خودش برگشت، اهانتهای نا باوری ها و حسادت  
های رفقاییش را بیاد آورد، و متوجه شد که همه  
آن پیش آمده های ناگوار با همان اتفاقی که افتاده  
بود، جبران شده و عزم او را نگارش و نشر  
(ثبات) دیگر و عملاً با ثبات رسانیده است!

## یکدانه و ناز دانه

فیروزه دخترک مادر مرده‌ای که در شش هفت سالگی مادرش را از دست داده و با مادراندر و یگانه خواهراندرش (مرجان) زندگی میکرد. مادر مرجان زن حسود و پیش پابین بوده، دور خود را فکر نمی‌کرد و بهمین اساس مرجان دختر یک دانه و ناز دانه خود را شب و روز پهلوی خودش نشانده و کارخانه را هر چه بود بگردن فیروزه

انداخته بود !

مرجان و فیروزه اگرچه همسن بوده، و در یک صنف درس میخواندند، اما، مرجان، از بس که نازدانه بود به آب سرد و گرم دست نزده حتی بکس خود را تا مکتب به فیروزه میداد که ببرد. فیروزه کنگ مثل یک مادر کو چک بنا بر هدایت مرجان هر روز صبح لباسهای مرجان را می پوشاند و همینکه از مکتب بر میگشتند لباسهایش را میکشید و مادر مرجان در ته دل آن قدر خوش بود که حد و اندازه نداشت که دخترش در کمال راحت مکتب میرود و میآید .

فیروزه حامی دیگری جز پدرش نداشت . پدرش هم دکاندار بود و ناوقت های شب بخانه بر میگشت آنقدر از حال و احوال او واقف نبود فیروزه هم با وجودیکه دلش غصه داشت و بی انصافی مادر اندرش او را رنج میداد ، چون دخترک باهوش و ذکی بود هرگز پدرش شکایت

نمی‌کرد و بکار و درس خود سرگرم بود .

مادر مرجان می‌خواست خود را هم از بعضی کارهای خانه فارغ کند . بعد ها چون فیروزه نزدیک به جوانی شده بود ، خیاطی را با بافت نیز با و یاد داده و پینه و پارچه را هم توسط او می‌کرد ، مرجان که گاهی برای ساعت تیری هم سوزن یا کرشنیل یا سیخ بافت را از دست فیروزه می‌گرفت تا بافت یاد وخت کند ، مادرش هر کجا می‌بود فریاد می‌کرد دو می‌گفت :

نکو مادر ت بمیره ! مادر صدقه سرت ! بافت و خیاطی ریزش داره ، خدا نا کده سوزن در دست نخله جان مادر ! باز مه چه خاکه بر سر خود باد کنم !

فیروزه در همان اثنادر دل خود می‌گفت :

پس من که مادر ندارم هیچ !

خلاصه فیروزه خواسته و نخواسته تحت فشار مادر مرجان همه کارهای خانه را از قبیل

پخت و پز، دوخت، جمع و جارو، و کالا شوئی و نظافت یاد گرفت، و در هر کار کامل شد اما مرجان بیچاره که اجازه مادر را نداشت تاخس را سرخس بگذارد لذا یک دختر نازدانه بارآمده و در پهلوی نازدانگی بدخاکی را هم آموخته بود، هر روز با خصلتهای طفلانه خود مادرش را به فرق سرآب می داد.

فیروزه که دیگر جوان شده بود و میتوانست تا اندازه ای از خود دفاع کند و از زیر تاثیرات منفی مادر اندرش بدرآید، یکروز با خود تصمیم گرفت که دیگر جدا مقابل مادر اندرش ایستاده شده و بیش از حد توان و تقسیم خود کارهای خانه را بدوش نگیرد در همان روز زن همسایه داخل حویلی شان شده و در حالیکه یک پارچه سفیدار در دست داشت بطرف مادر مرجان رفته گفت:

خواهر جان! خدا مرجا نکه برت بمانه

و بمراد دل برسانه ، دیروز پیراهن دخترم را  
روان کرده بودم بسیار مقبول دوخته بود از  
همو خاطر یک دستمالکه برش آور دیم که  
برم گل بزنه !

فیروزه که مشغول شستن پیاله و چاینک  
بوده و مرجان مقابل او نشسته سرگرم گدی بازی  
بودیکی بطرف دیگر دیده و مادر مرجان بعد از  
آنکه یک دقیقه بزمین نگاه کرد و سرش را بالا  
کرده بزن همسایه چنین گفت :

الله خواهر جان ! مه مرجانکه کی میمانم که  
خیاطی و میاطی کنه ، دخترم یکدانه و نازدانه  
مادر خود اس ، ای سر سبیلی ها و روز گمی ها  
ازینی فیروزی باد خوره اس !

نگاه های تحسین و حیرت زن همسایه از مرجان  
و مادرش بر چیده شده بطرف فیروزه خیره شد ،  
و بآنها اکتفا نکرده نزدیک او آمده رویش را  
بوسید و باو آفرین و صد آفرین گفت و پرسید :

پس معلوم اس همه این خامک دوزی ها و  
خیاطی ها و بافتهارا تو میکنی دخترم ؟  
فیروزه که نمیتوانست از ترس مادر اندرش  
بلند حرف بزند لذا زیر زبان گفت :

بلی ! زن همسایه بدون آنکه به مادر مرجان و  
مرجان توجه قبلی را بکند روان شد و آهسته بیخ  
گوش فیروزه گفت :

یگان روز جان خاله خانه ما بیامن بتو کار دارم  
و بتو کمک میکنم !

فیروزه که با برآمدن زن همسایه به مرجان  
و مادرش متوجه شد ، دید که حسرت زده باو نگاه  
میکند و بوسه گرم زن همسایه در ذهنش زنده  
شد ، بعدی احساس مسرت نمود و خوش  
شد که فوراً از تصمیم پیشتر خود مبنی بر تقسیم  
و ترک کار خانه منصرف شد و بیش از پیش  
به کار و زحمت کشی تن در داد .

آوازه دوخت و بافت فیروزه در سراسر



گذر افتاد ؟ سیل خیاطی و بافت و گلدوزی  
بطرف او رجوع کرد، هر قدر مادر مرجان  
میکوشید او را بیشتر بکارهای خانه و غیر  
ضروری و عبث مشغول نگه دارد، باز هم  
فیروزه بیشتر از پدرش پول بدست میآورد و  
اجوره میگرفت، و آنرا شبانه پیشروی پدرش  
میگذارد !

شهرت نیک اخلاقی، و لیاقت فیروزه  
بدنبال دوخت و بافت، سیل طلبگاران را بسراغ  
او آورد اما مادراندرش همینکه میدید طلبگاری  
آمده، او را بهر اسم و رسمی که میشد از خانه بیرون  
میفرستاد و مرجان را به جلوه دادن در برابر  
طلبگاران مجبور میساخت، و هر چه تعریف در  
دنیا بود باومی بست اما طلبگاران تا میآمدند و تا  
میرفتند بیک زبان فیروزه میگفتند و او را  
جستجو مینمودند و از لیاقت و اخلاقش صفت  
میکردند.

مادر مرجان کم کم به اشتباه خود دانسته بود  
اما کار از کار گذشته و وقت از دستش رفته بود !!  
رفتار و عمل او که به نیتش مربوط بود همانطور  
مرجان را یک دختر هیچکاره و نازدانه بار آورده  
و فیروزه را یک دختر هر کاره و محبوب قلبها  
ساخته بود که دیگر نه حسد و بدبینی مادر اندرش  
آن دولت را از فیروزه می گرفت و نه هم حوادث  
روزگار و بی مادری بروی اثری وارد میکرد .

بیچاره مرجان هر چه آرایش میکرد و لباسهای  
فاخره و رنگارنگ میپوشید و در برابر طلبگاران  
عشوه فروشی و جلوه طرازی میکرد نمیتوانست  
جلب توجه کند و این عقده و تحمل آن همه بی  
اعتنائی طلبگاران در برابر مرجان جوان ، بمراتب  
سخت تر و درد آور تر از تحمل درد بی مادری بود  
که آنوقت مرجان آنرا بجان احساس میکرد اما دیگر  
او هر چه بود باز هم یک دختر به تمام معنی یکدانه  
و نازدانه بوده و چون چوب خشک امکان تاب

دادن و تغیر دادنش خیلی کم موجود میسر بود.  
بهر حال مادر مرجان با افسوس و حرمان در اثر  
یک مریضی آنی از جهان چشم پوشید و آرزوی  
عروس شدن مرجان را با خود بگور برد!  
مرجان اشک فراوانی بر مرده مادرش ریخت  
و فیروزه نیز او را همراهی کرد و به تسلی و دلداری  
اش پرداخت و باو قوت قلب زیاد داد.  
روزهای عزاداری و ماتم ختم شد و فیروزه  
که دیگر مانعی در راه سعادت او وجود نداشت  
با یک جوان لایق و تحصیل کرده نامزد شد و  
بزودی عروسی او صورت گرفت و بیک خانواده  
نجیب و با عاطفه رفت. تعریف و توصیف های  
او پیش از خودش بآن خانواده رفته و از آنجا به  
خانواده های متعدد خویش و اقارب شوهرش هم  
سرایت کرده بود.

کسانی که از خصوصیات زندگی فیروزه  
و نیت و عمل مادراندرش خبر کافی و معلومات

کامل نداشتند ، فکر و تصور میکردند که مرجان هم خواهر فیروزه است و حتماً پنج پنجه او هم مثل فیروزه پنج چراغ است !

چنانکه روی همین تصور غلط یکی از خویشان شوهر فیروزه فقط بخاطر لیاقت و مهارت فیروزه در امور منزل عاشق خواهرش مرجان شد و آرزوی همسری را با او نموده .

هر چند شوهر فیروزه تاحدی حقایق را به جوان طلبگار مرجان بیان کرد اما او کم شنید و گفت : برادر علاج ندارد که مرجان خواهر اندر فیروزه باشد و کمتر از او باشد ، یا اقلاً برابر نصفش در امور منزل و زندگی مهارت نداشته باشد !

بهر حال عروسی مرجان هم یکی دو سال بعد فیروزه با جوان طلبگارش صورت گرفت و او هم رفت و عروس شد ، اما جوانیکه بهزار هوس و ارمان او را گرفته بود ، بزودی متوجه شد و یقین حاصل کرد که آثاری از تربیت و مهارت فیروزه

در مرجان سراغ ندارد و او محض یک دختر نازدانه  
و تنبل و تیار خور بوده، و مادرش هرگز اجازه  
نداده که به آب سرد و گرم دست بزند !

همان است که سیاه بختی مرجان آغاز میشود و سیل  
طعنه هر روز از نو و خشره و شوهر غیو بر سرش  
میبارد و کامش را بحدی تلخ میکند که نزدیک  
میشود دیوانه شود و در همین جریان بیاد دلسوزی  
های غلط و ناعاقبت اندیشانه مادر خود افتاده او را  
و گورش را بیاد دشنام و ناسزا میگیرد، اما  
فیروزه بر خلاف مرجان، هر روز او را بدعای  
نیک یاد میکند، و دسته، دسته شمع خریده  
می برد و بالای قبرش روشن میکند و میگوید خداوند  
ترا ببخشد که نا فهمیده بمن دوستی کردی، و  
مرا به مقام و خوشبختی امر و زی رساندی، ولی  
مرجان از مادر خود به آزر دگی یاد میکرد !



بیهقی کتاب خپرولو مو سسه

نور ۱۳۵۶



مہتمم:

سید جان «لیان»

دولتی مطبعہ

از انتشارات مؤسسه بیهقی  
برای کودکان :

- ۱- دنیای حیوانات جلد (اول)
- ۲- دنیای حیوانات جلد (دوم)
- ۳- وطن ما
- ۴- رژیم ما
- ۵- سرود ملی ما
- ۶- جغرافیای ما
- ۷- چگونه میتوانیم راپورتر خوب شویم
- ۸- موتر لقه
- ۹- ماکیانك سرخ و روباه چالاک

کتبیکه برای کودکان  
آماده طبع است :

- ۱- دنیای حیوانات (جلد سوم)
- ۲- کتابخانه مدرن اطفال
- ۳- کودک و تر بیه